

الگوهای کلاسیک توسعه سیاسی:

نگاهی به تجربه اروپای غربی

ابوالفضل دلاوری*

تاریخ دریافت: ۱۳۹۳/۲/۳۱ تاریخ پذیرش: ۱۳۹۳/۶/۳۱

چکیده

توسعه سیاسی در کلی‌ترین تعریف، فرآیندی است که طی آن ظرفیت ساختارها و نهادهای سیاسی، همچنین پویایی نیروها و روابط سیاسی یک کشور در جهت ساماندهی امور عمومی (داخلی و خارجی) افزایش می‌یابد. در قرون اخیر، توسعه سیاسی حول محور سه فرآیند به پیش رفته است: تمرکز قدرت سیاسی، نهادمند شدن و قانونمند شدن حکومت و دموکراتیک شدن آن با نگاهی کلی به تجربه کشورهای گوناگون، دو الگوی اصلی توسعه سیاسی را می‌توان از یکدیگر تفکیک کرد؛ در الگوی اول که می‌توان آن را «دولت محور» نامید، ظرفیت حکومت، به‌ویژه دستگاه‌های نظامی و اداری آن افزایش یافته اما عرصه اجتماعی سیاست و روابط میان دولت و جامعه توسعه چندانی نیافته است. در این الگو، ثبات و امنیت سیاسی معمولاً در معرض فشارهای

ناشی از تعارضات و منازعات آشکار و پنهانی بوده که ریشه در انسداد روابط سیاسی و شکاف میان دولت و جامعه داشته است. در الگوی دوم که می‌توان آن را «جامعه محور» نامید، به موازات توسعه سازمان حکومت، نیروها و نهادهای اجتماعی و مدنی نیز توسعه یافته‌اند و روابط دولت و جامعه از تعادل برخوردار شده است. در این مقاله با مروری بر تجربیات توسعه سیاسی در اروپای غربی نمونه‌هایی از الگوهای توسعه سیاسی مورد بررسی قرار گرفته و بر اساس آن، برخی از ملزومات عام توسعه سیاسی استخراج شده است.

مفاهیم کلیدی: توسعه سیاسی، تمرکز قدرت، نهادمندی، قانونمندی، اقتدارگرایی، دموکراسی، نظام حزبی

مقدمه

توسعه سیاسی در تعریف کلی به معنای افزایش ظرفیت ساختارها و نهادهای حکومت، توانمندی نخبگان و نیروهای سیاسی و پویایی روابط سیاسی در جهت ساماندهی امور داخلی و خارجی یک جامعه است. بر اساس این تعریف، توسعه سیاسی، علاوه بر دموکراتیک شدن حکومت و روابط سیاسی شامل ملاک‌ها و معیارهایی چون کارآمدی حکومت و نخبگان سیاسی، توانمندی تشکلهای سیاسی و مدنی، تعادل فرهنگ و گفتارهای سیاسی و سرانجام، توانمندی شهروندان برای مشارکت هماهنگ و هم‌افزاینده در ساماندهی و بهبود امور عمومی هم هست (واینر و هانتینگتون، ۱۳۷۹؛ Almond, 1960; Apter, 1966)

فرآیند توسعه سیاسی در جوامع امروزی بر سه محور به پیش رفته است: نخست، تمرکز قدرت سیاسی و فراگیر شدن اقتدار سیاسی در سطح واحدهای کشوری دوم، نهادینه شدن قدرت سیاسی و قانونمند شدن رابطه دولت و جامعه، سوم، دموکراتیک شدن قدرت سیاسی و مشارکت گروه‌های گوناگون اجتماعی در سیاست و

حکومت. البته برخی از ویژگی‌های مورد اشاره در ادوار پیشین تاریخ نیز در بعضی از جوامع وجود داشته اما سرشت و ترکیب آن‌ها با امروز بسیار متفاوت بوده است. برای مثال، در حکومت‌های قدیمی یا حتی باستانی ایران، چین، رُم و ترکیه عثمانی شکل‌هایی از تمرکز سیاسی وجود داشت اما آن‌ها با الگوهای امروزی تمرکز سیاسی بسیار متفاوت بودند. ساختار امپراتوری آن حکومت‌ها شامل مجموعه‌ای از مناطق و اقوام نسبتاً خودمختار بود که نهادهای فراگیر و متمرکز چندانی نداشت و فقط قلمرو نه چندان باثبات امپراتوری توسط یک ارتش کم‌وبیش متمرکز حفظ می‌شد. مفهوم ملت و هویت ملی که در دو سده اخیر که به مبنای همبستگی اجتماعی در دولت‌های مدرن تبدیل شده در امپراتوری‌های قدیمی موضوعیت چندانی نداشت. این در حالی است که دولت‌های متمرکز امروزی بر اساس تمرکز و یکپارچگی نهادی، قوانین عام، مفهوم ملت و حاکمیت ملی شکل گرفته‌اند (Eisenstadt, 1963).

شکل‌هایی از «قانون» را نیز می‌توان در جوامع قدیمی پیدا کرد اما قوانین قدیمی معمولاً از فرمانروایان سرچشمه می‌گرفت و شامل خود فرمانروایان نمی‌شد. در مواردی هم که قوانین منشأ مذهبی داشتند، حق تنظیم و تفسیر آن‌ها در انحصار نهادهایی مانند کلیسا و سلسله‌مراتب مذهبی بود. اما قوانین موضوعه جدید غالباً توسط مراجع و نهادهایی تنظیم و تدوین می‌شوند که دست‌کم در ادعا برگزیده و نماینده مردم هستند و در نظر بر اصل برابری حقوقی همه افراد و گروه‌های اجتماعی استوارند.

گونه‌هایی از دموکراسی نیز در برخی از مناطق، مانند دولت‌شهرهای یونان باستان یا ایتالیای قرون وسطی وجود داشته است. باوجود این، دموکراسی‌های باستانی و قدیمی از لحاظ گستره جغرافیایی بسیار کوچک بودند و معمولاً یک شهر با چند هزار نفر جمعیت را در برمی‌گرفتند. آن دموکراسی‌ها از لحاظ اجتماعی معمولاً شامل طبقات ویژه‌ای مانند آزادمردان، اشراف و صاحبان ثروت می‌شدند. ساختار آن دموکراسی‌ها بسیار ساده و محدود به یک یا دو شورای قضایی و نظارتی بود و عملکردشان نیز محدود به اموری مانند نظم و امنیت عمومی و پاسداری از مرزها و امتیازات طبقاتی

بود. در حالی که دموکراسی‌های امروزی در مقیاس کشورهای کم‌ویش وسیعی شکل گرفته‌اند که گاه صدها شهر را در برمی‌گیرند؛ و دست‌کم از لحاظ صوری مبتنی بر اصل برابری سیاسی همه اقشار و گروه‌های اجتماعی هستند؛ بر نهادها و ساز و کارهای پیچیده‌ای مانند، نهادهای نمایندگی و نظارت عمومی استوارند و حوزه وظایف و عملکرد آنان شامل امور روزافزونی چون نظم داخلی، امنیت خارجی، توسعه، معیشت، رفاه و غیره است (هلد، ۱۳۶۹).

در هر صورت، فرآیند مفاخر توسعه سیاسی و عناصر سه‌گانه نامبرده، از حدود قرن هفدهم میلادی نخست در اروپای غربی و آمریکای شمالی ظهور کرد و سپس به دیگر مناطق جهان تسری یافت. البته سرچشمه‌ها، مراحل و عناصر این فرآیند در هر یک از مناطق و کشورهای جهان متفاوت بود. در برخی کشورها، این فرآیند زودتر آغاز شد و با گسستگی‌های کمتری ظهور و رشد کردند در حالی که در برخی دیگر این فرآیند دیرتر آغاز شد و عناصر و مؤلفه‌های آن با گسستگی‌های بیشتری پیدایش و توسعه یافتند. همچنین در برخی از کشورها، نیروها و تعاملات اجتماعی نقش پیشگام و تعیین‌کننده در شکل‌گیری و پیشرفت فرآیند توسعه سیاسی داشتند در حالی که در برخی دیگر، دولت و نخبگان حاکم چنین نقشی را ایفا کردند. این تفاوت‌های الگویی، تأثیر فراوانی در سمت‌وسوی توسعه سیاسی در مناطق و کشورهای گوناگون جهان داشت. برای مثال در الگوی جامعه-محور توسعه سیاسی، نهادهای حکومتی تا حدود بسیاری زیر کنترل نیروهای اجتماعی قرار گرفتند و عملکرد آنان به تابعی از گرایش‌ها و مطالبات این نیروها تبدیل شد. در حالی که در الگوی دولت - محور، نهادهای حکومتی از استقلال بالایی نسبت به جامعه برخوردار شدند و کنترل بیشتری بر نیروهای اجتماعی پیدا کردند.

در ادامه این مقاله می‌کوشیم تجربیات توسعه سیاسی در اروپای غربی را مرور کنیم. مطالعه و تأمل در فرآیند توسعه سیاسی در اروپای غربی علاوه بر این که به خودی خود و به دلیل پیشگامی این منطقه، از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، متضمن

چالش با انگاره‌های رایج هم هست زیرا در دهه‌های اخیر به تدریج این انگاره بر ذهنیت ایرانیان، از جمله دانشگاهیان غالب شده است که گویا تجربه توسعه در غرب با جوامعی چون ایران آن‌چنان متفاوت بوده که بررسی و توجه به آن موضوعیت و دستاورد چندانی برای ایران امروز ندارد. در مقابل، در چند دهه اخیر، ذهنیت و ادبیات توسعه در ایران، بیشتر به تجربه جوامع موسوم به جهان سوم متمرکز بوده است. این مقاله از جمله در پی آن است تا نشان دهد که تجربه توسعه سیاسی در اروپای غربی به‌رغم ویژگی‌های خاص خود حاوی برخی مؤلفه‌ها و مشخصه‌های عام مربوط به این فرآیند است که هنوز می‌تواند موضوع تأمل و درس‌آموزی، از جمله برای مسائل امروز ایران باشد.

نگرشی کلی به فرآیند توسعه سیاسی در اروپا

دولت و سیاست در اروپا طی ۵ سده اخیر تحولات عمیقی به خود دیده است. در سده شانزدهم هنوز در بخش اعظم این قاره واحدهای سیاسی پراکنده فئودالی و در مناطق محدودی نیز دولت - شهرهای کوچک مستقر بودند این واحدها گاه با واسطه خاندان‌های سلطنتی و یا نهاد مذهب (کلیساهای کاتولیک و ارتدکس) پیوندهایی با یکدیگر داشتند. طی سده هفدهم و هجدهم در مناطق شمالی و غربی اروپا سلطنت‌های نسبتاً متمرکز مشروطه و در مناطق مرکزی و شرقی سلطنت‌های مطلقه جای واحدهای فئودالی را گرفتند. تضعیف ساختار فئودالی و گسترش اقتصاد تجاری و جدایی دولت از کلیسا در اثر جنبش اصلاح مذهبی و جدال‌های مذهبی پس از آن، دو عامل مهم تمرکز قدرت سیاسی در دست سلاطینی بود که به تدریج مرزهای ملی خود را با یکدیگر مشخص ساختند و سعی کردند اقتدار خود را بر سرتاسر قلمرو خویش بگسترانند. در پیمان وستفاليا در سال ۱۶۴۸ میلادی این مرزها به رسمیت شناخته شد

و الگوی موسوم به دولت - ملت به شکل رسمی حکومت تبدیل شد (بلوخ، ۱۳۶۳ و Eisenstadt. 1963).

تمرکز قدرت سیاسی یکی از وجوه مهم فرآیند توسعه سیاسی بود زیرا با ظهور معانی جدیدی در مورد منشأ حاکمیت، مبانی مشروعیت سیاسی، قلمرو اقتدار حکومت، روابط سیاسی داخلی و جایگاه و روابط خارجی کشورها همراه بود. البته این فرآیند در مراحل آغازین خود گرچه تا حدودی قانونمند بود اما چندان دموکراتیک نبود. برای مثال در دولت‌های موسوم به مطلقه، که در فاصله قرون ۱۷ تا ۱۹ در بسیاری از کشورهای اروپایی مستقر بودند، طبقات بالا و متوسط (اشراف و بورژوازی) از مجرای نهادهایی چون پارلمان فرصت‌هایی برای مشارکت و تأثیرگذاری در امور سیاسی داشتند اما طبقات پایین و همچنین زنان از چنین فرصتی محروم بودند. (بدیع، ۱۳۷۶: ۱۶۱-۱۳۱؛ Anderson, 1974 ; Tilly, 1990).

به موازات تمرکز قدرت سیاسی، نهادینه شدن حکومت و حاکمیت قانون نیز در اروپا و آمریکای شمالی ظاهر شد. تا آنجا که به قوانین اساسی (ناظر بر روابط دولت با افراد و گروه‌های اجتماعی) مربوط است، منشور کبیر انگلستان (مگنا کارتا) که در سال ۱۲۱۵ میلادی به تصویب پادشاه انگلستان رسید اولین نمونه از این نوع قوانین محسوب می‌شود. طبق این قانون، نه فقط حقوق و آزادی‌های ویژه‌ای برای افراد و گروه‌های زیر فرمان شاه به رسمیت شناخته شد بلکه خود شاه و حاکمیت او نیز مشمول محدودیت‌های قانونی شد. البته این قانون در عمل ماهیتی الیگارشیکی به خود گرفت و عمدتاً ناظر به روابط شاه با اشراف و کلیسا بود. با وقوع انقلاب‌ها و تحولات سیاسی در میانه سده هفدهم در اروپا، و به‌ویژه به دنبال مباحث مبسوطی که توسط فیلسوفان سیاسی و حقوقدانانی چون منتسکیوی فرانسوی، بلکستون انگلیسی و دلولوم سویسی در مورد اهمیت قوانین اساسی در تنظیم روابط حکومت و جامعه مطرح شد، کشورهای اروپایی به سوی تنظیم قوانین اساسی عام‌تری روی آوردند. در انگلستان و آمریکا قوانینی با شمولیت بیشتر و ناظر به روابط حکومت با گروه‌های گوناگون و آحاد

مردم شکل گرفت. منشوری که مهاجران انگلیسی تبار ایالت «کانکتیکات» در شمال شرقی اتازونی در سال ۱۶۳۹ تنظیم و تصویب کردند به عنوان اولین قانون اساسی دموکراتیک شناخته شده است. این قانون که به تابید پادشاه انگلستان نیز رسید^۱ از آن پس به الگویی برای حکومت‌های مشروطه در جهان تبدیل شد. البته الگوی دیگری از قانونمندی دولت در قالب حکومت‌های اقتدارگرا شکل گرفت. این دولت‌ها گرچه خود فراتر از قانون، و به عبارت دیگر منشأ و مرجع قانون بودند اما از اقتدار خود برای تنظیم روابط اجتماعی در قالب قوانین دولتی استفاده می‌کردند. آنچه در قرن ۱۹ در کشورهایی مانند آلمان و اتریش و تا حدودی در روسیه رخ داد نمونه‌هایی از این الگوی قانونمندی محسوب می‌شود (شوالیه، ۱۳۷۸ و پالمر، ۱۳۵۲: ۲۱۱-۱۶۵).

سومین وجه فرآیند توسعه سیاسی، یعنی شکل‌گیری نهادهای دموکراتیک (انتخابی) و مشارکت گروه‌های اجتماعی در حکومت و سیاست نیز ابتدا در قالب پارلمان‌های اروپایی شکل گرفته و تا یکی دو قرن پیش همچنان قدرتمند باقی ماندند. این پارلمان‌ها در آغاز ماهیتی الیگارشیک داشتند و فقط شامل نمایندگان اشراف بودند اما با افزایش قدرت و نفوذ دیگر گروه‌های اجتماعی مانند صاحبان سرمایه (بورژوازی) و بعدها توده مردم، دایره شمولیت این پارلمان‌ها افزایش یافت و به نهادی برای حضور نمایندگان اقشار و طبقات گوناگون تبدیل شدند. به علاوه، پارلمان‌ها که در آغاز بیشتر جنبه قانون‌گذاری و مشورتی داشتند، به تدریج به نهادی برای کنترل قوه مجریه تبدیل شدند.

با ظهور احزاب سیاسی و رقابت آن‌ها در پارلمان و انتخابات، دموکراسی‌های غربی از پویایی بیشتری برخوردار شدند. تشکیل احزاب توری و یگ در سده هجدهم در انگلستان که اولی طرفدار سلطنت مطلقه و دومی طرفدار سلطنت مشروطه بود شروعی بر سیاست حزبی بود. این دو حزب را می‌توان اسلاف احزاب محافظه‌کار و

۱- در آن زمان هنوز این ایالت همچون بسیاری دیگر از ایالات اتازونی مستعمره انگلستان محسوب می‌شد.

لیبرال قلمداد کرد که بعداً در انگلستان ظهور کردند. به تدریج در دیگر کشورهای اروپایی نیز احزابی ظهور کردند که گرایش‌های سیاسی گوناگون را نمایندگی و به عرصه نظام سیاسی منتقل می‌کردند. از اواخر قرن ۱۸ میلادی به دنبال مطرح شدن ایده حکومت انتخابی، قوه مجریه نیز به موضوع مشارکت عمومی و انتخاب گروه‌های دارای حق رأی تبدیل شد. حق رأی در آغاز فقط شامل بخش ویژه‌ای از مردان (دارندگان حدی از ثروت) می‌شد اما به تدریج شامل همه مردان و سپس زنان شد. سرانجام این‌که مشارکت سیاسی از انتخابات ادواری فراتر رفت و شیوه‌ها و سازوکارهایی مانند حق اعتراض، اعتصاب و نظارت مستمر سیاسی مطرح شد و رواج یافت. با ظهور و گسترش رسانه‌های همگانی، افکار عمومی و جنبش‌های اجتماعی طی دهه‌های اخیر، دموکراسی در جوامع غربی بازهم گستره و عمق بیشتری پیدا کرد (هلد، ۱۳۶۹؛ لاسکی، ۱۳۸۲ و Rustow, 1967).

مسیر توسعه سیاسی در کشورهای غربی چندان یکسان و هموار نبوده است. این فرآیند در هر یک از مناطق و کشورهای اروپایی ویژگی‌ها و روندهای ویژه خود را داشته و با تنش‌ها، منازعات و خشونت‌هایی گاه شدید همراه بوده است. در حالی که در شمال و غرب اروپا دولت-کشورهایی متمرکز با گستره‌هایی متوسط و گاه کوچک شکل گرفت، در اروپای مرکزی و شرقی، ساختارهای شبه امپراتوری با تمرکز نسبتاً پایین تا قرن نوزدهم به حیات خود ادامه داد. این تفاوت به ناهم‌زمانی تحولات اقتصادی و اجتماعی و نابرابری توسعه در این دو منطقه نسبت داده شده است. سرزمین‌های شمالی و غربی اروپا، از اوایل سده هفدهم میلادی از اقتصادهای شهری - تجاری بزرگی برخوردار شده بودند اما سرزمین‌های مرکزی و شرقی تا اوایل سده نوزدهم عمدتاً روستایی - کشاورزی باقی‌مانده بودند. تأخیر در شکل‌گیری دولت متمرکز قانونمند در جوامع مرکزی و شرقی اروپا به نوبه خود بر فاصله توسعه اقتصادی در این دو منطقه افزود و امکان رقابت با غرب اروپا را، از جمله در تدارک مستعمرات و دستیابی به بازارهای جهانی از آن‌ها گرفت. این وضعیت در سده‌های بعد، تنش‌های شدیدی را

میان این دو بخش اروپا ایجاد کرد. ظهور فاشیسم و توتالیتاریسم در مناطق مرکزی و شرقی اروپا در سده بیستم میلادی همچنین وقوع دو جنگ جهانی و سپس جنگ سرد، با این مسائل بی‌ارتباط نبود.

در درون هر دو بخش اروپا، به نوبه خود تفاوت‌های مهمی ظاهر شد. در برخی از کشورهای غربی و شمالی اروپا، بخش خصوصی و جامعه مدنی قدرتمندی شکل گرفت که مانعی بر سر راه قدرت‌یابی بیش از اندازه دولت بود در حالی که در برخی دیگر از کشورها، دولت از قدرت و تفوق بیشتری برخوردار شد. این موضوع نیز با الگوی متفاوت تحولات و توسعه اقتصادی این سرزمین‌ها بی‌ارتباط نبود. برای مثال در هلند و انگلستان که دریانوردی بیشتر معطوف به تجارت بود و بنگاه‌های خصوصی نقش مهمی در تجارت و روابط خارجی داشتند، ثروت‌های حاصل از تجارت دریایی و استعمار سرزمین‌های جدید به انباشت سرمایه خصوصی انجامید و باعث قدرتمند شدن بورژوازی و جامعه مدنی شد. اما در کشورهایی چون اسپانیا و پرتغال که دستگاه سلطنتی و ارتش نقش اصلی را در صنعت دریانوردی داشتند، تمایل به تصرف سرزمین‌های جدید غلبه پیدا کرد و ثروت‌های حاصله نیز کمتر به انباشت سرمایه به‌ویژه از نوع خصوصی انجامید و راه‌چندانی به صنعتی شدن این کشورها نگشود. بنابراین، بورژوازی و جامعه مدنی در این کشورها ضعیف باقی ماند و حکومت بسیاری از ویژگی‌های غیر دموکراتیک خود را حفظ کرد (Wallerstein, 1974).

در این میان، کشور فرانسه وضعیت بینابینی پیدا کرد. این کشور طی قرون شانزدهم و هفدهم دریانوردی و تجارت گسترده‌ای داشت و مناطقی را در نقاط گوناگون جهان به مستملکات و مستعمرات خود تبدیل کرد. باوجود این، مناسبات فئودالی نیز در بخش کشاورزی نسبتاً بزرگ این کشور پابرجا ماند. رشد بورژوازی و جامعه مدنی از یک‌سو تداوم ساختار سیاسی اشرافی از سوی دیگر باعث شد شکاف‌های اجتماعی و مذهبی در فرانسه، به نسبت انگلستان و اروپای شمالی، تنوع و شدت بیشتری پیدا کنند و دولت نیز از خصایل اقتدارگرایانه بیشتری برخوردار شود. به

این ترتیب، در حالی که فرآیند توسعه سیاسی در اروپای شمالی و تا حدی انگلستان به صورتی نسبتاً مسالمت آمیز به پیش رفت در فرانسه، این فرآیند با انقلابات و خشونت‌های طولانی و شدیدی همراه شد.

در الگوهای خشونت‌آمیز توسعه سیاسی، معمولاً جای چندانی برای حفظ نهادها و رویه‌های قدیمی باقی نماند در حالی که در الگوهای مسالمت آمیز، تحول دولت و سیاست از طریق سازش‌هایی میان نهادها و نیروهای قدیم و جدید به پیش رفت و بنابراین، برخی نهادهای قدیمی و سنت‌های محافظه‌کارانه همچنان به حیات خود ادامه دادند. برای مثال، می‌توان به تداوم نهاد سلطنت در کشورهای اروپای شمالی و انگلستان اشاره کرد. البته امروزه قدرت و کارویژه‌های این نهادها به شدت کاهش یافته و از برخی موارد تشریفاتی و نمادین فراتر نمی‌رود (Macridis, 1997).

در بخش مرکزی و شرقی اروپا نیز تمایزات مهمی وجود داشت. برای مثال در حالی که در اتریش و روسیه از سده هفدهم به این سو، حکومت‌های مرکزی مقتدری شکل گرفتند که کم‌وبیش درصدد تقویت ساختارهای نظامی و اداری خود و توسعه اقتصاد ملی برآمدند، در پروس روند تمرکز قدرت تا قرن نوزدهم به تأخیر افتاد. البته اقتصاد پروس از قرن شانزدهم به این سو تحت تأثیر گسترش تجارت در کل اروپا قرار گرفته بود و بخشی از زمین‌داران پروسی به کشاورزی تجاری (به‌ویژه درزمینه غلات) روی آورده بودند. با وجود این، قدرت سیاسی در پروس طی سده‌های شانزدهم تا نوزدهم تحت کنترل خاندان سلطنتی هوهن‌زولرن و شاهزادگانی بود که هر یک برای خود دربار، بوروکراسی و ارتش نسبتاً مستقلی داشتند. این الگوی حکومت از پیوستگی سیاسی اشراف و تشکیل نهادهایی چون پارلمان اشرافی جلوگیری می‌کرد. البته از اواخر سده ۱۸ مشکلات ناشی از عدم تمرکز سیاسی بر نخبگان حاکم و همچنین دو طبقه اشراف و بورژوازی پروس آشکار شده بود. حاکمان پروس خود را در مقابل همسایگان مقتدر اروپایی‌شان آسیب‌پذیر می‌دیدند و طبقات بالا نیز دریافته بودند که عدم تمرکز سیاسی، امنیت و قدرت رقابت باهمتایان اروپایی‌شان را از آن‌ها سلب می‌کند.

به همین دلایل بود که در طول سده نوزدهم با پیشگامی بخش‌هایی از نخبگان سیاسی، (اشتین، هاردنبرگ و به‌ویژه بیسمارک) تلاش‌هایی جدی برای ائتلاف و سپس ادغام واحدهای سیاسی پراکنده آلمان آغاز شد و در اواخر سده نوزدهم، پروس نیز به جرگه دولت‌های متمرکز مدرن پیوست. (تنبروک، ۱۳۵۸: ۲۰۰ - ۱۴۴؛ پالمر، ۱۳۵۷، ج. ۱: ۲۶۹-۲۵۶ و مور، ۱۳۶۹: ۳۸۹-۳۸۰).

روند اصلاحات در اتریش با استمرار و عمق بیشتری همراه بود. خاندان هابسبورگ با برقراری حکومت مطلقه (که خود آن را استبداد نورانی می‌نامیدند) در کنار اصلاحات اداری و مالی، زمینه‌هایی برای اصلاحات اجتماعی و سیاسی فراهم کردند. در میانه سده هجدهم، قدرت فئودال‌ها کنترل شد و قوانینی در جهت بهبود وضعیت دهقانان وضع شد. حکومت اتریش همچنین برخی جریان‌های فکری و سیاسی منتقد را تحمل می‌کرد (گریمبرگ، ۱۳۷۰، ج. ۹: ۱۹۰-۳۵؛ ماله، ۱۳۶۳: ۱۴۷-۱۳۱ و پالمر، ۱۳۵۷، ج. ۱: ۲۵۶-۲۴۹).

در روسیه به دلیل جنگ‌های متعدد و جدال‌های درون درباری، اصلاحات حکومتی به نسبت اتریش کندتر و با گسست بیشتری همراه بود. نتیجه این وضعیت، پس‌افتادگی سطح توسعه اقتصادی و صنعتی روسیه بود. تداوم و حتی تشدید خشونت در مناسبات ارباب-رعیتی و استبداد سیاسی، باعث رشد ایدئولوژی‌های چپ‌گرایانه شد که در اوایل قرن بیستم به وقوع جنبش‌های انقلابی و استقرار حکومت کمونیستی در این کشور انجامید (ماله، ۱۳۶۳، ۱۰۲-۶۳ و اسکاچپول، ۱۳۹۰).

در نیمه اول سده بیستم حکومت‌های فاشیستی در مناطق مرکزی اروپا ظهور کردند که به نوبه خود باعث دو جنگ وحشتناک و پرهزینه در مقیاس جهانی شدند. تنها از نیمه دوم قرن بیستم بود که ثبات دموکراتیک در مناطق غربی و مرکزی اروپا برقرار شد. در همین دوره زمینه‌هایی برای همگرایی و اتحاد سرزمین‌های اروپایی فراهم شد که نخست در عرصه روابط اقتصادی ظاهر شد و سپس برخی عرصه‌های سیاسی را نیز در بر گرفت و امروزه در قالب اتحادیه اروپا خود را نشان می‌دهد. البته

هنوز درجات قابل مشاهده‌ای از نابرابری و ناموزونی اقتصادی در این منطقه وجود دارد که بخشی میراث گذشته و بخشی نیز محصول گریزناپذیر ادغام اقتصادی این کشورهاست. این نابرابری‌ها به نوبه خود هر دو فرآیند «دموکراسی» و «همگرایی منطقه‌ای» را در اروپای امروز در معرض چالش و تنش قرار داده است. بحران‌های اقتصادی و ناآرامی‌های سیاسی که طی چند سال اخیر در کشورهایی مانند: یونان، پرتغال، ایتالیا و گاه فرانسه و انگلستان رخ داده، نمونه‌هایی از این چالش‌ها و تنش‌هاست.

فرآیند توسعه سیاسی در فرانسه

پیش‌تر اشاره شد که حکومت سلطنتی فرانسه، به نسبت اروپای شمالی و انگلستان از ویژگی‌های اقتدارگرایانه بیشتری برخوردار شد. حکومت فرانسه تا اواسط سده هجدهم قوی‌تر از آن بود که در مقابل جامعه مدنی عقب‌نشینی کند اما قدرت نیروها و نهادهایی مانند پارلمان و گروه‌های مخالف (به‌ویژه روشنفکران) از یک‌سو شدت تضادهای اجتماعی نیز بیش از آن بود که چنین حکومتی بتواند انسجام و اقتدار خود را حفظ کند. با تشدید تعارضات سیاسی در نیمه سده هجدهم این کشور در وضعیت انقلابی قرار گرفت. با پیروزی انقلاب، نخست حکومت مشروطه پارلمانی برقرار شد. قانون اساسی جدید به تدریج تنظیم شد و در سال ۱۷۹۱ به تصویب مجلس مؤسسان رسید. انقلابیون فرانسه در مقدمه قانون اساسی، همچون هم‌تایان آمریکایی خود اصول موسوم به اعلامیه حقوق بشر را گنجانده‌اند که در آن بر حق حاکمیت مردم، آزادی‌های فکری، عقیدتی و سیاسی و برابری حقوقی افراد بشر تأکید شده بود. طبق این قانون، حکومت فرانسه بر اساس تفکیک قوا بود و قدرت اصلی در دست پارلمان قرار داشت زیرا پارلمان از حق وضع قوانین، تعیین مالیات و نظارت بر مخارج دولت برخوردار بود. البته حق رأی برای انتخاب اعضای پارلمان هنوز شامل همه افراد و گروه‌ها نمی‌شد و

زنان و همچنین مردان فاقد ثروت فاقد این حق بودند. قدرت قوه مجریه به شدت محدود بود و مقامات اجرایی (در سطوح ملی و محلی) حالت انتخابی پیدا کردند. انقلابیون ابتدا کوشیدند نظام سلطنتی را به صورت مشروطه حفظ کنند و اصلاحات اداری و مالی گسترده‌ای را آغاز کردند اما اصلاحات اجتماعی و اقتصادی آنان تا حدی نبود که طبقات پایین را آرام سازد (ماله، ۴۰۴: ۱۳۶۳-۳۶۹ و پالمر، ۱۳۵۷، ج. ۱: ۴۵۲-۴۴۵).

حکومت مشروطه قانونمند در فرانسه دوامی نیاورد زیرا به زودی شکاف‌های سیاسی و ایدئولوژیک میان انقلابیون سر باز کرد و رادیکال‌ها و میانه‌روها بر سر تداوم نهادهای قدیم (به‌ویژه سلطنت)، سمت‌وسوی اصلاحات اجتماعی (توزیع ثروت) و ارتباط با کشورهای همسایه (صدور انقلاب) به جان هم افتادند. در اواسط سال ۱۷۹۲، رادیکال‌ها و چپ‌گرایان در اتحاد با روستاییان و کارگران شهری فقرزده و ناراضی کنترل پاریس را به دست گرفتند؛ شاه را محاکمه و اعدام کردند؛ سلطنت را ملغی و رژیم جمهوری را برقرار ساختند. این وضعیت نیز کمی بیش از دو سال نتوانست دوام آورد و دوباره میانه‌روهایی روی کارآمدند که درصدد برقراری نظم لیبرال بودند. به‌طورکلی در فضای انقلابی و پر منازعه دهه ۱۸۹۰ گروه‌های حاکم و شیوه‌های حکومتی گوناگون به سرعت جانشین هم می‌شدند. «حکومت کنوانسیون ملی» (حکومت ترور ۹۵-۱۷۹۲)، «حکومت هیئت مدیره انقلابی» (جمهوری مشروطه ۹۹-۱۷۹۵) و «حکومت کنسولی» (جمهوری مستبد ۱۸۰۴-۱۷۹۹) از جمله عناوینی است که روند پر نوسان و ناهمسوی تحولات سیاسی در دهه مزبور را بیان می‌کند.

در طول این دوره، تنها گروهی که توانست از برکت جنگ‌های خارجی، قدرت و موقعیت خود را افزایش دهد نظامیان بودند. ارتش فرانسه در دهه ۱۷۹۰ به یک‌نهاد مستقل و خودکفا با گرایش‌های ملی - انقلابی تبدیل شده بود. چنین نهادی طبعاً نمی‌توانست نسبت به بی‌ثباتی و بحران‌های ناشی از منازعات سیاسی در فرانسه بی‌تفاوت باشد. در سپتامبر ۱۷۹۷ نظامیان، پاریس را اشغال کردند و زمینه را برای روی

کار آمدن ناپلئون و برقراری «حکومت کنسولی» فراهم کردند. ناپلئون با اتکا به ارتش و حمایت بخش بزرگی از نیروهای سیاسی (به‌ویژه ملی‌گرایان) به سرعت نظم عمومی را به فرانسه بازگرداند. او نهادهای جمهوری را حفظ اما آن‌ها را از محتوای دموکراتیک خالی کرد و اقتدار شخصی خود را در آن‌ها جاری ساخت. او ظرف کمتر از دو سال نظم داخلی را در فرانسه برقرار کرد و به بسیاری از جنگ‌ها و تعارضات خارجی پایان بخشید. تصویری که او از خود ارائه کرد، یک ناجی بزرگ برای فرانسه بود. همین تصویر باعث شد نخست به‌عنوان کنسول اول مادام‌العمر و سپس امپراتور فرانسه انتخاب شود. به این ترتیب، جمهوری فرانسه در سال ۱۸۰۴ عملاً به نظام امپراتوری تبدیل شد. (ماله، ۱۳۶۳، ج.۵: ۴۰۷-۵۶۹، گریمبرگ، ج. ۹: ۴۱۴-۳۵۹ و پالمر، ۱۳۵۷، ج. ۱: ۵۱۱-۵۰۲).

دوره ناپلئون از یک نقطه نظر دوره شکل‌گیری نظام حقوقی و قضایی مدرن در فرانسه بود. در دو سال اول زمامداری او در کنار قانون اساسی جمهوری، مجموعه حجمی از قوانین دیگر (شامل قانون مدنی، قانون جزایی، آیین دادرسی مدنی و آیین دادرسی جزایی) تصویب شد که پایه‌های نظام حقوقی و قضایی نوین و یکپارچه فرانسه را تشکیل داد. به‌طور کلی، سمت‌وسوی سیاست‌های اجتماعی و اقتصادی ناپلئون بیشتر با اهداف و منویات طبقه بورژوازی فرانسه منطبق بود. قوانین ناپلئونی، مالکیت خصوصی را تضمین و روابط کار را به سود صاحبان سرمایه تنظیم کرد. فعالیت اتحادیه‌های کارگری نیز ممنوع اعلام شد. این الگوی حکومت که در نیمه دوم سده نوزدهم توسط برادرزاده او (ناپلئون سوم) تکرار شد، از سوی برخی نظریه‌پردازان با عنوان «بناپارتیسم» مورد بحث قرار گرفته است. بناپارتیسم بیانگر نوعی دولت سرمایه‌داری است که در آن یک حکومت دیکتاتوری و نظامی از اقتدار سیاسی خود برای گسترش مناسبات سرمایه‌داری و پیشبرد اهداف و منویات بورژوازی استفاده می‌کند. این الگوی دولت در جوامعی ظهور می‌کند که مناسبات سرمایه‌داری در آن نسبتاً پیشرفته است اما به دلیل مقاومت ساختارها و نیروهای کهن، طبقه بورژوازی آن

قادر به برقراری یک نظم مدنی مبتنی بر بازار نیست و بنابراین قدرت سیاسی خود را به یک دولت دیکتاتوری وامی‌گذارد (مارکس، ۱۳۷۷ و Rothney, 1969).

به‌هرفقدیر، با برقراری نظم داخلی و افزایش قدرت فرانسه، از یک‌سو توسعه‌طلبی ناپلئون که از ناسیونالیسم برتری‌طلب فرانسویان سرچشمه می‌گرفت آغاز شد. این موضوع، نگرانی شاهان اروپا را برانگیخت. به این ترتیب، فرانسه درگیر جنگ‌های وسیع و پرهزینه‌ای شد که باوجود پیروزی‌های اولیه، سرانجام در ۱۵-۱۸۱۴ با شکست فرانسه پایان یافت. طبق پیمان وین (۱۸۱۵) فرانسه نه فقط ناپلئون و بخش مهمی از سرزمین‌های خود بلکه همچنین بخش مهمی از دستاوردهای سیاسی و اجتماعی دوران امپراتوری را از دست داد.

پس از سقوط ناپلئون، زمینه‌های مساعدی برای رشد ضدانقلاب و محافظه‌کاری فراهم شد. با به قدرت رسیدن فیلیپ (لویی هجدهم) نظام سلطنتی در فرانسه احیاء شد و بازگشتی همه‌جانبه به سیاست‌های محافظه‌کارانه صورت گرفت. باوجود این، خبری از نظم و ثبات در فرانسه نبود و این بار این محافظه‌کاران بودند که درصدد انتقام‌جویی از انقلابیون برآمدند. خشونت‌ها بالا گرفت و این موضوع، به یک جنبش انقلابی دیگر در سال ۱۸۳۰ انجامید که از سوی روشنفکران و کارگران شهری برپا شد. بار دیگر پاریس در کنترل گروه‌های چپ انقلابی قرار گرفت. سرانجام با حمایت نیروهای میانه‌رو بورژواها دوباره سلطنت مشروطه برقرار شد و قانون اساسی ۱۸۱۴ مبنای نظم سیاسی قرار گرفت.

مشروطه سوم نیز چندان فرصتی برای استحکام نیافت. تداوم سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی لیبرالیستی و گاه محافظه‌کارانه، که از همان اوایل انقلاب در پیش‌گرفته‌شده بود باعث انباشته شدن نارضایتی طبقات پایین و افزایش ظرفیت انقلابی آنان شد. جمهوری خواهان نیز پس از چند دوره ناکامی به این نتیجه رسیده بودند که به‌جای بورژوازی بهتر است با طبقات پایین ائتلاف کنند. در فوریه ۱۸۴۸ شورش به رهبری جمهوری خواهان رادیکال و با حمایت کارگران و فقرای شهری در پاریس آغاز

شد. به‌زودی شهر در کنترل این گروه‌ها قرار گرفت. این واقعه که در همان زمان از سوی چپ‌گرایان به‌عنوان یک نبرد طبقاتی تمام‌عیار تئوریزه شد (مارکس، ۱۳۸۱) به سقوط دوباره نظام سلطنت و برقراری جمهوری سوسیالیستی انجامید. البته این بار نیز سوسیالیست‌ها نتوانستند نظم و ثباتی برقرار سازند. تلاش آن‌ها برای دامن زدن به جنگ طبقاتی و برانگیختن حس انتقام‌جویی فقرا نیز ثمری نداشت. پاریس در ژوئن ۱۸۴۸ به ورطه یک جنگ خونین داخلی (میان طبقات پایین و نیروهای نظامی) افتاد اما نتیجه نهایی این نبرد، شکست سوسیالیست‌ها و تسلط جمهوری خواهان لیبرال بود (گریمبرگ، ۱۳۷۰، ج. ۱۰: ۲۲۳-۱۹۱ و پالمر، ۱۳۵۷، ج. ۲: ۷۸-۳۳ و مارکس، ۱۳۸۰)

دوباره داستان دهه اول انقلاب تکرار شد. این بار برادرزاده ناپلئون بناپارت (لویی ناپلئون) از محل اختفایش در انگلستان به فرانسه بازگشت و با برانگیختن حس نوستالژیک فرانسویان با آراء بالایی به مقام ریاست جمهوری رسید. لویی ناپلئون سناریوی قدرت‌یابی عمویش را تکرار کرد. او در خلال سال‌های ۱۸۴۹ تا ۱۸۵۱ نهادهای دموکراتیک و به‌ویژه پارلمان را تضعیف و آن‌ها را زیر سیطره خود درآورد سپس در سال ۱۸۵۲ با عنوان ناپلئون سوم (او پدر خود را که در دوره ناپلئون سلطان هلند شده بود ناپلئون دوم می‌دانست) خود را امپراتور فرانسه نامید. الگوی حکومت او گرچه برخی ویژگی‌های دیکتاتوری عمویش را داشت اما برخی ویژگی‌های پوپولیسم را هم به خود گرفته بود. او دائماً مردم را به دور خود جمع می‌کرد و خطابه می‌خواند و از اهمیت منویات و اهدافش برای پیشرفت کشور و نقشی که مردم باید در تحقق آن‌ها داشته باشند سخن می‌گفت. او خود را رهبری فرا طبقاتی و نماینده همه طبقات و کل ملت فرانسه معرفی و گاه از منافع و حقوق طبقات پایین و حتی کارگران دفاع می‌کرد. به‌هرحال، نباید انکار کرد که نظم و ثباتی که در دوران او برقرار بود عملاً به رونق اقتصاد ملی و در نتیجه به بهبود وضعیت همه طبقات اجتماعی حتی طبقات پایین کمک کرد.

وقوع رکود و بحران اقتصادی در سرتاسر اروپا در اواخر دهه ۱۸۶۰ فرانسه را نیز بی‌نصیب نگذاشت و دولت و ملت این کشور را زیر فشار قرار داد. با وجود این، سرنوشت ناپلئون سوم نیز (همچون عمویش) با شکست از قدرت‌های خارجی رقم خورد. شکست فرانسه از همسایه نوپای شرقی‌اش (آلمان) در سال ۱۸۷۱، به قیام جمهوری خواهان در پاریس و تشکیل مجدد یک حکومت انقلابی، انجامید، اما این بار نیز انقلابیون پاریس در محاصره نیروهای زیر فرمان مجلس ملی - که از حمایت طبقه متوسط و همچنین مناطق روستایی فرانسه برخوردار بود- قرار گرفتند و بازهم شکست خوردند و دوباره این جمهوری خواهان میانه‌رو بودند که با اکثریتی ضعیف (نسبت به سلطنت‌طلبان) جمهوری سوم فرانسه را مستقر ساختند (ماله، ۱۳۶۳، ج. ۶: ۳۳۸-۳۹۹ گریمرگ، ۱۳۷۰: ۴۶۱-۳۹۱).

جمهوری سوم که بر اساس قانون اساسی ۱۸۷۵ برقرار شد، آغازی بر نهادینه شدن دموکراسی در فرانسه بود. پس از قریب یک سده منازعات انقلابی و سیاسی و نوسان مکرر کشور میان جمهوری، سلطنت و امپراتوری، دموکراسی توده‌ای و دیکتاتوری؛ سرانجام، نخبگان سیاسی و گروه‌های قدرتمند اجتماعی در فرانسه به این نتیجه رسیدند که باید تلفیقی متعادل از نهادهای دموکراتیک را مبنای نظم سیاسی قرار دهند. جمهوری سوم فرانسه بر محور یک رئیس‌جمهور منتخب (به‌عنوان بالاترین مقام سیاسی و نماد حاکمیت مردم) و یک پارلمان دو مجلسی (سنا و نمایندگان) استوار بود. نمایندگان سنا از سوی هیئتی مرکب از نمایندگان مجلس ملی و اعضای انجمن‌های ایالتی ولایتی و شوراهای عمومی، و نمایندگان مجلس ملی (نمایندگان) به‌طور مستقیم از طرف آحاد مردم فرانسه (مردان بالاتر از ۲۱ سال) انتخاب می‌شدند. قوه مجریه نیز شامل نخست‌وزیر و هیئت وزیران بود که همگی منصوب رئیس‌جمهور بودند اما زیر نظارت مجلس ملی قرار داشتند. بنابراین، جمهوری سوم را می‌توان ترکیبی از نظام پارلمانی و ریاستی تلقی کرد.

در دوران جمهوری سوم نظام حزبی فرانسه نیز شکل گرفت: این نظام حزبی در جناح‌بندی‌های برآمده از انقلاب ریشه داشت گرچه گرایش‌ها و عناوین این جناح‌بندی‌ها تحت تأثیر دگرگونی‌های سیاسی و ایدئولوژیک سده ۱۹ تحولات فراوانی به خود دید. در سال‌های اولیه پس از انقلاب، سه جریان رادیکال (جمهوری خواهان سوسیالیست)، محافظه‌کار (سلطنت‌طلبان اریستوکرات و ارتجاعی) و میانه‌رو (مشروطه خواهان لیبرال) پیدا شدند. البته در طول دوران جمهوری سوم (۱۸۷۵ تا ۱۹۳۹) احزاب و جناح‌های یادشده انشعاب‌های متعددی به خود دیدند و پارلمان و قوه مجریه فرانسه طی این سال‌ها ده‌ها بار میان احزاب سیاسی و ائتلاف‌ها و جناح‌بندی‌های ناپایدار آن‌ها دست‌به‌دست شد.

جمهوری سوم علاوه بر مناقشات بی‌پایان سیاسی، با مسائل اجتماعی روزافزونی نیز مواجه بود. رشد اقتصادی و توسعه صنعت در فرانسه به نسبت دیگر کشورهای اروپای غربی و شمالی پایین بود و این موضوع بر مسائلی مانند فقر و بیکاری، به‌ویژه در شهرهای بزرگ فرانسه افزوده بود. این مسائل به‌نوبه خود باعث تشدید مناقشات و منازعات میان احزاب و گروه‌های رقیب (سوسیالیست‌ها، لیبرال‌ها و محافظه‌کاران) شد. باوجود این، سازوکارهای دموکراتیک جمهوری سوم این تعارضات و تنش‌ها را تا حدی پالایش و تعدیل می‌کرد (ماله، ۱۳۶۳، ج ۵-۵۱۹-۵۰۹ و ج ۶: ۵۳۸-۴۸۴).

در سال‌های میان دو جنگ، فرانسه نیز همانند بسیاری دیگر از کشورها با بحران اقتصادی و بی‌ثباتی‌های سیاسی مواجه شد. البته تعادل نسبی بخش صنعت و کشاورزی از یک سو ائتلاف محافظه‌کاران و میانه‌روها موجب تداوم سیاست‌های محتاطانه و کاهش آثار منفی این بحران شد. باوجود این، بی‌ثباتی‌های سیاسی این دوره کم نبود. در این دوره، آشوب‌های سیاسی متعددی روی داد که بیشتر از سوی گروه‌های فاشیست برپا می‌شد. قوه مجریه نیز همچنان زیر فشار پارلمان بی‌ثبات بود. در فاصله ۲۰ ساله میان دو جنگ، کابینه فرانسه بیش از ۴۰ بار تغییر کرد.

با شروع جنگ دوم، فرانسه به قربانی بزرگ تبدیل شد. ضعف قدرت نظامی فرانسه اشغال این کشور را برای آلمان هیتلری آسان کرد. فرانسه در کمتر از یک ماه در مقابل ارتش آلمان به‌زانو درآمد و طبق پیمان صلح بخش اعظم کشور را به قوای آلمان واگذار و جمهوری خود را نیز تقدیم فاشیسم کرد. حکومت «ویشی» در جنوب فرانسه به مغلوبِ دنباله‌رو آلمان و یک دیکتاتوری تمام‌عیار تبدیل شد (پالمر، ۱۳۶۵، ج. ۲: ۵۶۴-۵۶۳). با پایان جنگ، ژنرال دوگل که رهبری جبهه مقاومت ملی را در انگلستان بر عهده داشت همچون یک قهرمان ملی به پاریس بازگشت و یک دولت موقت تشکیل داد.

دوگل گرایش‌های راست میانه و البته شدیداً ناسیونالیستی داشت. او همچنین نظر مساعدی نسبت به حکومت پارلمانی نداشت و خواهان تقویت قوه مجریه بود. او پیشنهاد اصلاح قانون اساسی را داد که البته اجرا شد اما قانون جدید که با اکثریت لرزانی تصویب شد تفاوت چندانی، به‌جز در زمینه اعطای حق رأی به زنان با قانون پیشین نداشت. به‌عبارت‌دیگر در جمهوری چهارم پارلمان همچنان قدرتمند و بر قوه مجریه مسلط باقی ماند. دوگل نیز شرایط را برای ادامه زمامداری مساعد نیافت و کناره‌گیری کرد. البته او با تشکیل حزب «جبهه خلق فرانسه» (R.P.F) ندای اصلاحات سیاسی در راستای تشکیل یک جمهوری قدرتمند و باثبات را سرداد.

در فاصله سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۸ اوضاع داخلی و موقعیت خارجی فرانسه روبه‌وخامت گذاشت. مشکلات اقتصادی و منازعات میان احزاب بی‌ثباتی‌های سیاسی را تشدید و احساس خطر کمونیسم را تقویت کرد. تشدید جنگ سرد و ظهور جنگ‌های استقلال‌طلبانه در مستعمرات فرانسه (به‌ویژه در الجزایر) جایگاه فرانسه را در نظام جدید بین‌الملل با ابهام مواجه ساخت. نیروهای میانه و راست‌گرای فرانسه در چنین شرایطی به دوگل روی آوردند. دوگل در این مقطع از حمایت فزاینده ارتش نیز برخوردار شده بود زیرا اختلافات سیاسی بر سر نحوه حل مسئله الجزایر به درون ارتش نیز سرایت کرده بود و خطر جنگ داخلی را پیش آورده بود. دوگل در افکار

عمومی و ذهنیت نظامیان فرانسه کسی بود که می‌توانست همچون دوران جنگ کشور را نجات دهد. البته دوگل خود مواضع صریحی به سود یا زیان جنگ یا حتی دموکراسی و آزادی در فرانسه نمی‌گرفت. این وضعیت باعث شد تا برخی از نیروهای سیاسی (نظیر سوسیالیست‌ها) و حتی برخی مقامات سیاسی (نظیر رئیس‌جمهور) نیز از روی کار آمدن دوگل حمایت کنند. سرانجام در ژوئن ۱۹۵۸ مجلس ملی دوگل را مأمور تشکیل دولت کرد و حق تجدیدنظر در قانون اساسی را هم به او داد. به این ترتیب جمهوری چهارم نیز به پایان عمر خود رسید (برشتین و همکاران، ۱۳۷۰، ج. ۲: ۱۹۹ - ۱۶۱؛ توشار و همکاران، ۱۳۸۴: ۶۳۹-۶۲۹).

دوگل دولتی ائتلافی تشکیل داد که به‌جز حزب کمونیست و برخی احزاب کوچک تندرو، تمام احزاب چپ و راست را دربرمی‌گرفت. او گروهی را مأمور اصلاح قانون اساسی کرد. در قانون جدید قدرت ریاست جمهوری افزایش یافت و از نقش پارلمان کاسته شد. این قانون به تایید اکثریت قاطع مردم رسید و در انتخابات پارلمان نیز طرفداران دوگل به پیروزی رسیدند و اندکی بعد دوگل طبق رویه جدید (از سوی هیئت ۸۰ هزارنفری مرکب از نمایندگان مجلس، اعضای شوراهای ایالتی ولایتی، مشاوران عمومی و...) به‌عنوان رئیس‌جمهور انتخاب شد. او با استفاده از جایگاه قانونی و محبوبیت فزاینده‌اش در افکار عمومی، موضوع جنگ الجزایر را به مجرای مذاکره و مصالحه انداخت و سرانجام در سال ۱۹۶۲ با پذیرش استقلال الجزایر به این جنگ پایان داد. دوگل که می‌دانست ائتلاف سیاسی حامی او به‌زودی فرو خواهد پاشید، درصدد اصلاح دیگری در قانون اساسی برآمد که طبق آن انتخاب رئیس‌جمهوری به رأی مستقیم عمومی واگذار شود. این کار نیز به‌رغم مخالفت بسیاری از احزاب سیاسی فرانسه با اتکا به حمایت افکار عمومی میسر شد.

ترتیبات نهادی در جمهوری پنجم به همراه اقتدار شخصی دوگل، الگوی سیاست در فرانسه را دگرگون ساخت. رقابت‌های حزبی و بی‌ثباتی‌های ناشی از آن تا حدود بسیاری تخفیف پیدا کرد. شخص رئیس‌جمهور به‌کانون اصلی قدرت تبدیل

شد. پارلمان نه فقط کنترل خود بر قوه مجریه را از دست داد بلکه در زمینه قانون گذاری نیز با محدودیت بیشتری مواجه شد؛ زیرا شورای قانون اساسی (که رییس جمهور، مجلس سنا و مجلس نمایندگان هر کدام یک سوم اعضای آن را انتخاب می کردند) وظیفه کنترل مصوبات پارلمان را بر اساس معیارهای قانون اساسی به عهده گرفت.

طی سالهای پس از ۱۹۵۸، موقعیت و آرایش احزاب سیاسی فرانسه نیز دگرگون شد. احزاب کلاسیک فرانسه که قدرت و جذابیت خود را مدیون پارلمانتاریسم بودند با تضعیف پارلمان رنگ باختند. دوگل در موارد متعددی مستقیماً به افکار و آراء عمومی رجوع کرد. نطق های سیاسی، مصاحبه های رادیو - تلویزیونی و رجوع مکرر به همه پرسی، عملاً جایگاه احزاب را دست کم در میان بخش هایی از مردم کمرنگ ساخت. به علاوه، در اوایل دهه ۱۹۶۰، بر اثر تحولات سیاسی، احزاب گلیست، به ویژه حزب «وحدت برای جمهوری جدید» جایگاه برتر را در فضای سیاسی به دست آورده و احزاب مخالف دوگل، به ویژه حزب کمونیست و جمهوری خواهان رادیکال (که طرفدار حکومت پارلمانی بود) تضعیف شده بودند. (برشتین و همکاران، ۱۳۷۰، ج. ۲: ۲۲۹-۲۰۰ و نوذری، ۱۳۸۱: ۲۳۰-۲۰۵).

در سال ۱۹۶۵ اولین دوره انتخاب مستقیم ریاست جمهوری برگزار شد اما دوگل برخلاف انتظار نتوانست در دور اول انتخاب شود. در دور دوم نیز با اکثریت نه چندان قاطعی بر رقیب سوسیالیست خود (میتران) پیشی گرفت. جنبش ۱۹۶۸ که متضمن مطالباتی چون تعمیق دموکراسی و عدالت اجتماعی بود و رهبری آن را روشنفکران چپ، دانشجویان و اتحادیه های کارگری در دست داشتند، جمهوری پنجم را با چالشی جدی تر مواجه ساخت. دوگل زنگ خطر را شنید و بلافاصله اصلاحاتی را در دستور کار قرار داد. استقلال دانشگاه ها، تقویت نهادهای محلی و افزایش نقش مستقیم مردم در انتخابات مجلس سنا از جمله این اصلاحات بود. البته اصلاحات اخیر مستلزم اصلاح قانون اساسی بود که وقتی به همه پرسی گذاشته شد، بازهم برخلاف انتظار و در اثر همگرایی طیفی از احزاب و نیروهای مخالف دوگل، رأی نیورد. این به

معنای رأی عدم اعتماد مردم به دوگل بود. دوگل در آوریل ۱۹۶۹ استعفا کرد و تا پایان عمرش (که ۱۸ ماه بیشتر طول نکشید) سکوت اختیار کرد. اما نظام نیمه ریاستی - نیمه پارلمانی که با اصرار و همت او در فرانسه شکل گرفت از چنان مزیت‌هایی نسبت به نظام پارلمان‌تاریستی پیشین برخوردار بود که تاکنون استمرار یافته و مورد قبول همه نیروهای و احزاب قرار گرفته است. (برشتین، ۱۳۷۰، ج. ۲: ۲۴۲-۲۲۹ و توشار، ۱۳۸۴)

دوگل در اواخر زمامداری خود به برخی سیاست‌های اجتماعی حمایتی و رفاهی به سود اقشار و طبقات پایین و محروم روی آورده بود. این سیاست‌ها کم‌وبیش از سوی جانشین او (ژرژ پمپیدو) تا اواسط دهه ۱۹۷۰ دنبال شد. در آن سال‌ها، علاوه بر گرایش‌های مردم‌گرایانه گلیست‌ها، عوامل دیگری مانند حضور پر قدرت احزاب چپ و اتحادیه‌های کارگری، سوابق و سنت‌های سوسیال دموکراسی و رشد نسبتاً مستمر اقتصادی، روی هم رفته تعهد نسبی دولت فرانسه به سیاست‌های رفاهی را اجتناب‌ناپذیر و ممکن می‌ساخت. به دنبال روی کار آمدن ژیسکاردستن در سال ۱۹۷۴، سیاست‌های راست‌گرایانه در پیش گرفته شد که بر شدت نارضایتی طبقات پایین و متوسط افزود. همین سیاست‌ها زمینه رشد مجدد چپ‌گرایان، را فراهم کرد. در سال ۱۹۸۱ برای اولین بار در دوره جمهوری پنجم، سوسیالیست‌ها مقام ریاست جمهوری را به دست گرفتند. از آن پس تاکنون سیاست فرانسه به جای منازعه بر سر ساختارهای سیاسی، عمدتاً بر محور رقابت الگوهای سیاست اقتصادی - اجتماعی (لیبرالیسم و سوسیالیسم معتدل) می‌چرخد.

فرآیند توسعه سیاسی در آلمان

پیش‌تر اشاره کردیم که سرزمین آلمان تا نیمه‌های قرن نوزدهم، همچنان فاقد یک دولت متمرکز بود. بخش‌های قابل مشاهده‌ای از سرزمین‌های آلمانی زبان طی قرون ۱۶ تا ۱۹ میلادی به قلمرو دولت‌هایی چون اتریش، دانمارک، هلند و فرانسه تبدیل شده

بودند. از میان سرزمین‌های باقی‌مانده، بخش بزرگی تحت حکومت سلاطین پروس بود و بقیه آن نیز به ده‌ها امیرنشین، ایالت و شهر کوچک و بزرگ خودمختار تقسیم شده بود. طبق قرار داد وین (۱۸۱۵) همگی این مناطق یک کنفدراسیون را تشکیل می‌دادند که مسئولیت آن با پروس بود. ارتش سلطنتی پروس در مقایسه با دیگر ارتش‌های اروپایی بسیار ضعیف بود. از اوایل سده نوزدهم پروس از پارلمان و قانون اساسی برخوردار شد که البته ماهیتی فئودالی داشتند اما تا اواسط آن قرن، هنوز فاقد قوه مجریه قدرتمند و تشکیلات اداری و مالی متمرکز و حتی نظام حقوقی و قضایی یکپارچه بود (تنبروک، ۱۳۵۸: ۱۴۳-۵۴ و پالمر، ۱۳۵۷، ج. ۱: ۲۶۸-۲۵۶ و ۵۲۶-۵۱۷).

انقلاب فرانسه و جنگ‌های ناپلئونی که به تصرف پروس از سوی فرانسه منجر شد، تکان‌های شدیدی به ذهنیت نخبگان پروس وارد ساخت. به تدریج ایده تشکیل یک دولت متحد و متمرکز آلمانی در میان ناسیونالیست‌های آلمانی که بیشتر در نواحی غربی پروس می‌زیستند، مطرح شد. در میانه قرن نوزدهم در غرب پروس (فرانکفورت)، که اقتصاد تجاری و صنعتی بزرگ‌تری داشت، مجلسی ملی مرکب از نمایندگان همه مناطق آلمانی نشین تشکیل شد. البته این مجلس فاقد ظرفیت کافی برای تشکیل یک دولت متمرکز بود زیرا اولاً اتفاق نظری در مورد اصل اتحاد و یا چگونگی آن در میان حکام و سلاطین پروس وجود نداشت. ثانیاً بخشی از طرفداران اتحاد، تحت تأثیر رویدادهای انقلابی اروپا گرایش‌های رادیکال پیدا کرده بودند و این موضوع، هم اشراف و هم بورژوازی پروس را نسبت به هرگونه تغییر در وضع موجود دچار تردید می‌ساخت. (ماله، ۱۳۶۳، ج. ۶: ۲۴۲-۲۲۸، پالمر، ۱۳۵۶، ج. ۲: ۹۶-۸۸ و تنبروک، ۱۳۵۸: ۱۶۱-۱۵۳).

باوجود این، از نیمه دوم سده ۱۹ کارگزاران اصلاح‌طلب حکومت پروس نیز به تدریج درصدد تحقیق ایده وحدت برآمدند. واقعیت این بود که حکومت پروس دیگر قادر نبود به شیوه سنتی از قلمرو سنتی خود مالیات و سرباز جمع کند و هزینه ارتش خود را تأمین نماید. به‌ویژه این‌که در مناطق غربی، نیروها و نهادهای جدید مایل به

ادامه سرسپردگی سیاسی به حکومت پروس نبودند. آن‌ها خواهان کنترل پارلمان ملی بر امور حکومت بودند و پارلمان نیز در سال ۱۸۶۲ با افزایش بودجه ارتش مخالفت کرده بود. سلطان پروس (ویلهم اول) برای غلبه بر بحران مالی و اداری، یک فرمانده نظامی قدرتمند (بیسمارک) را به صدارت منصوب کرد. بیسمارک نه یک ناسیونالیست بود و نه طرفدار اتحاد همه سرزمین‌های آلمانی نشین، بلکه یک سیاستمدار واقع‌گرا و یک اصلاح‌طلب پروس بود که فقط خواهان قدرتمند شدن حکومت پروس بود.

بیسمارک نخست به تمرکز و تقویت نظام مالی پروس، سپس نوسازی، تجهیز و تقویت ارتش پرداخت. بیسمارک به موازات تقویت دولت پروس و جذب و ادغام ایالات ولایات گوناگون به فکر تقویت موقعیت آلمان در میان قدرت‌های اروپایی و پیگیری داعیه‌های سرزمینی و بازپس‌گیری مناطق آلمانی نشین از دیگر کشورهای اروپایی افتاد و با سلسله‌ای از جنگ‌های برق‌آسا و پیروزمندانه طی سال‌های ۷۱-۱۸۶۸ بخش مهمی از این سرزمین‌ها را از اتریش، دانمارک و فرانسه پس گرفت. به این ترتیب، آلمان در اوایل دهه ۱۸۷۰ نه تنها به یک دولت متمرکز مقتدر، بلکه به یکی از قدرت‌های بزرگ اروپا تبدیل شد (ماله، ۱۳۶۳، ج ۶: ۳۳۷-۳۱۷).

دولت مقتداری که بیسمارک بنیان نهاد، بسیار شبیه دولت‌های مطلقه قرون ۱۷ و ۱۸ اروپای غربی بود. هنوز یک نظام حقوقی یکپارچه و مبتنی بر تساوی حقوقی در آلمان شکل نگرفته بود. حفظ شئون و امتیازات اجتماعی و سیاسی اشراف مانعی بر سر راه شکل‌گیری چنین نظام حقوقی و قضایی بود. البته بیسمارک تمایلات اشرافی نداشت و غالباً به نیروهای لیبرال و ملی‌گرا نزدیک می‌شد. همین امر نگرانی‌های اشراف آلمان را در مورد برنامه‌های او برمی‌انگیخت. با وجود این، او از تعرض به منافع اقتصادی و مالکیت اشراف اجتناب می‌کرد. رابطه او با کلیسا نیز احتیاط‌آمیز بود. بیسمارک از اواخر دهه ۱۸۷۰ به سیاست‌های اقتصادی ناسیونالیستی روی آورد و با افزایش تعرفه‌های گمرکی و محدود کردن تجارت خارجی درصدد حمایت از تولیدات داخلی برآمد. این سیاست گرچه باعث رضایت صاحبان صنایع و کشاورزان شد اما

رنجش لیبرال‌ها را برمی‌انگیخت. به‌علاوه توسعه صنایع داخلی به رشد طبقه کارگر و گسترش عقاید سوسیالیستی در آلمان انجامید. این چیزی بود که بیسمارک همواره از آن بیمناک بود. با وجود این، برای جلوگیری از جنبش سوسیالیستی فقط به سرکوب و غیرقانونی کردن نیروها و احزاب سوسیالیستی بسنده نکرد بلکه درصدد بهبود وضعیت کارگران برآمد. از جمله این‌که از سال ۱۸۸۰ با تخصیص بودجه دولتی یک نظام بیمه برای کارگران ایجاد کرد که آن‌ها را در مقابل سوانح، بیماری و پیری بیمه می‌کرد (تنبروک، ۱۳۵۸: ۱۹۰-۱۸۱ و پالمر، ۱۳۵۶، ج. ۲: ۲۲۴-۲۲۲).

بیسمارک تا آخر دوران زمامداری خود در ۱۸۹۰ همچنان طرفدار دولت مطلقه باقی ماند و تلاش چندانی برای توسعه دموکراسی انجام نداد. البته مجلس رایشتاک همچنان تداوم داشت و بترینی برای دموکراسی و خودنمایی نیروهایی بود که از آراء مردم برمی‌آمدند اما این مجلس نقش مهمی در سیاست‌های آلمان ایفا نمی‌کرد. به‌طور کلی، اقدامات بیسمارک بیانگر الگویی از توسعه سیاسی بود که به انقلاب از بالا و یا توسعه فاشیستی معروف است. صاحب‌نظران بر این باورند که این شیوه توسعه در جوامعی روی می‌دهد که اولاً فرآیند توسعه با تأخیر همراه بوده است؛ ثانیاً طبقات بورژوازی و جامعه مدنی قدرتمندی وجود ندارد که بتواند به‌صورت تدریجی تغییرات سیاسی را به‌پیش ببرد و ثالثاً سنت‌های انقلابی به‌ویژه در میان طبقات پایین (دهقانان روستایی و کارگران شهری) وجود ندارد که زمینه وقوع جنبش‌های انقلابی باشد. در چنین جوامعی، دولت به‌عنوان نماینده یک اتحاد ملی و ائتلاف طبقاتی وارد کارزار توسعه می‌شود و از بالا به تغییرات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی دست می‌زند. در این الگو، چه‌بسا توسعه اقتصادی بسیار سریع‌تر از دیگر الگوها (به‌ویژه الگوی توسعه تدریجی) به‌پیش می‌رود اما فرآیند توسعه سیاسی در این الگو معمولاً به تمرکز قدرت و تقویت سازمان حکومت محدود می‌ماند و جنبه‌های دموکراتیک آن توسعه چندانی نمی‌یابد و یا در سطح بسیج سیاسی توده‌ها محدود می‌ماند (مور، ۱۳۶۹: ۳۹-۲۴).

توسعه سیاسی در آلمان از نیمه قرن نوزدهم و ویژگی‌ها و گرایش‌هایی به خود

گرفت و تا نیمه قرن بیستم، با وجود برخی میان‌پرده‌های زودگذر - مانند سال‌های اولیه پس از جنگ اول - در همین قالب به پیش رفت.

پس از بیسمارک، سیاست‌های او کم‌وبیش از سوی ویلهلم دوم ادامه یافت. ویلهلم نیز با توسعه آزادی‌های سیاسی و دموکراسی میانه خوبی نداشت ولی تمایلات مردم‌گرایانه و حتی سوسیالیستی داشت. البته او در سیاست خارجی حزم و احتیاط بیسمارک را کنار نهاد و رویکردی توسعه‌طلبانه و گاه ماجراجویانه پیدا کرد. هدف او حضور و نفوذ سیاسی و نظامی آلمان در اروپا و خارج از قاره بود. رشد سریع اقتصادی و صنعتی آلمان و نیاز این کشور به قلمروها و بازارهای جدید بخشی از این توسعه‌طلبی را اجتناب‌ناپذیر ساخته بود. او با تهاجم و تهدیدهای مستقیم و غیرمستقیم به حوزه‌های منافع سه قدرت بزرگ (انگلستان، روسیه و فرانسه) سپس ایجاد ائتلاف‌های تحریک‌کننده، این قدرت‌ها را به شدت نگران کرد. همین سیاست بود که زمینه‌های جنگ جهانی اول را فراهم کرد. جنگی که با وجود پیروزی‌های اولیه آلمان، سرانجام به شکست و سپس طبق پیمان ورسای به تجزیه امپراتوری پروس و برچیده شدن بساط سلطنت ویلهلم و خاندانش منجر شد (ماله، ۱۳۶۳، ج. ۶: ۵۶۴-۵۳۸ و تنبروک، ۱۳۵۸: ۲۰۹-۱۹۱ و پالمر، ۱۳۵۶، ج. ۲: ۳۷۹-۳۲۵).

بعد از جنگ اول، بر ویرانه‌های ناهموار امپراتوری پروس یک نظام جمهوری ناستوار بنا شد. معماران جمهوری آلمان برخلاف بسیاری دیگر از کشورهای اروپایی، لیبرال‌ها نبودند بلکه سوسیال‌دموکرات‌ها بودند. سوسیالیست‌های آلمان که در دوره ویلهلم دوم، فرصت‌های سیاسی مناسبی به دست آورده بودند در آستانه جنگ اول به بزرگ‌ترین حزب آلمان تبدیل و موفق به کسب بیش از یک‌سوم کرسی‌های مجلس رایشتاک شده بودند. برتری سیاسی سوسیال‌دموکرات‌ها بعد از جنگ هم حفظ شد تا جایی که در ۱۹۱۹ به محور تشکیل دولت جدید در آلمان تبدیل شدند. البته حزب کاتولیک (مرکز) نیز قدرتمند بود اما لیبرال‌های آلمان هنوز ضعیف بودند. طی سال‌های اولیه پس از جنگ، کمونیست‌ها نیز در آلمان از قدرت قابل مشاهده‌ای برخوردار شدند.

اما هنگامی که در ژانویه ۱۹۱۹ کمونیست‌های آلمان (اسپارتاکیست‌ها) به رهبری لوگزامبورگ و لیننخت با حمایت بلشویک‌های روسیه در صدد برپایی انقلاب پرولتاریایی برآمدند، توسط ارتش و نیروهای نظامی داوطلب ضد کمونیست به شدت سرکوب شدند. در چنین فضای پرآشوبی بود که جمهوری آلمان (وایمار) با ائتلاف نیروهای دموکرات و ضد کمونیست تشکیل شد.

جمهوری وایمار یک نظام دموکراتیک پارلمانی بود. طبق قانون اساسی ۱۹۱۹ نمایندگان پارلمان ملی بر اساس انتخابات آزاد و رقابتی و حق رأی عمومی (که زنان را هم در برمی‌گرفت) انتخاب می‌شدند. کرسی‌های مجلس برحسب نسبت آراء اکتسابی به احزاب سیاسی تعلق می‌گرفت و حزب اکثریت و یا احزابی که در اثر ائتلاف به اکثریت آراء دست می‌یافتند، دولتی زیر نظارت مجلس را تشکیل می‌دادند. البته قرار بود ایالات عضو جمهوری نیز مجلس و حکومت ایالتی ویژه خود را داشته باشند. با وجود این، پیامدها و بحران‌های پس از جنگ عمیق‌تر و شدیدتر از آن بود که جمهوری نوپای وایمار توان تحمل آن‌ها را داشته باشد. انفکاک بخش مهمی از سرزمین‌های آلمانی نشین، دوپاره کردن سرزمین موجود، تحمیل غرامتی سنگین و محروم کردن این کشور از حق بازسازی ارتش، به‌ویژه برای ناسیونالیست‌های تندرو غیرقابل تحمل بود. این نیروها از در ستیز با جمهوری وایمار و سیاست‌هایش برآمدند و با تشکیل گروه‌های مسلح به خشونت، شورش و ناامنی دامن زدند. قیام گروهی از افسران ناسیونالیست ناراضی در ۱۹۲۰ جمهوری وایمار را در آستانه سقوط قرار داد که حمایت برخی گروه‌های اجتماعی (به‌ویژه کارگران برلین) آن را نجات داد. در سال ۱۹۲۳ و پس از سکوت حکومت وایمار در مقابل دست‌اندازی فرانسه به مناطق غربی آلمان (روهر) آدولف هیتلر که ناسیونالیست تندرو گمنام بود گروهی را به دور خود جمع کرد و ندای انقلاب ملی سر داد. این شورش کوچک که در آن زمان سرکوب شد پیش‌آگهی تحولات بزرگی بود که ده سال بعد در آلمان روی داد.

از اوایل دهه ۱۹۳۰، با کشیده شدن دامنه بحران جهانی به اقتصاد و جامعه متزلزل آلمان، زمینه‌های مساعدتری برای رشد و فعالیت نیروهای تندرو پیدا شد. نازی‌ها با سازمان‌دهی نیروهای خود و با شعارها و تبلیغاتی که علیه پیمان ورسای، قدرت‌های اروپایی، کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها، سرمایه‌داران، یهودیان و دیگر «خائنان» و «دشمنان آلمان» به راه انداختند، توجه و حمایت طیف وسیعی از جوانان، توده‌های مردم و بخش‌هایی از طبقه متوسط شهری را به سوی خود جلب کردند. آن‌ها در انتخابات ۱۹۳۲ موفق شدند ۲۳۰ کرسی مجلس را به دست آورند. این سرآغازی بر قدرت‌یابی نازی‌ها در آلمان بود. قدرت فزاینده نازی‌ها بخش‌هایی از نظامیان، ملاکین، تجار متمدول و صاحبان صنایع را نیز به این نتیجه رساند که با روی کار آمدن نازی‌ها شاید ثبات سیاسی بیشتری ایجاد شود و مهم‌تر از همه، خطر کمونیسم که همچون شبحی بر فضای سیاسی آلمان سایه انداخته بود برطرف گردد. این گروه‌ها که در حزب ملیون متشکل شده بودند، در اوایل سال ۱۹۳۳ رییس جمهور آلمان را تشویق کردند تا هیتلر را به مقام صدر اعظمی آلمان برگزینند.

به این ترتیب، نازی‌های آلمان از طریق همان دموکراسی پارلمانی به قدرت رسیدند که خود هم پیش‌تر آن را نکوهیده بودند و هم بلافاصله پس از استقرار و تحکیم حکومت خود، آن را نابود کردند. در کمتر از یک سال با اقداماتی مانند ممنوع کردن همه احزاب سیاسی، (به جز حزب نازی و البته تصفیه شدید این حزب)، تشکیل یک پلیس مخفی گسترده و مخوف، تأسیس بازداشتگاه‌های خشن، درهم شکستن همه تشکل‌های صنفی و نهادهای مستقل اجتماعی (از جمله کلیسا) و مهم‌تر از همه، با کنترل و تقویت ارتش یک حکومت دیکتاتوری برقرار شد. ظرف چند سال بعد، با تبلیغ عقاید نازی در مدارس و دانشگاه‌ها، گسترش تشکیلات حزب نازی و اجرای یک برنامه اقتصادی و اجتماعی نازیستی، (ترکیبی از اقتصاد ناسیونالیستی، سرمایه‌داری کورپوراتیستی و سوسیالیسم رفیق) حکومت هیتلر به یک دولت توتالیتر تمام‌عیار تبدیل شد (تنبروک، ۱۳۵۸: ۲۶۲-۲۱۰؛ شاریر، ۱۳۴۴ و Blum, 1998).

دولت نازی، که شکل مدرن و به مراتب مقتدرتر حکومت مطلقه ویلهلم دوم بود به سرنوشتی مشابه دچار شد. سیاست‌های توسعه‌طلبانه هیتلر به جنگ دوم انجامید. جنگی که با پیروزی‌های وسیع و سریع آلمان و تسلطش بر بخش اعظم اروپا همراه بود. اما این بار نیز همچون جنگ اول، توسعه‌طلبی آلمان با مقاومت ائتلافی بزرگ شامل اروپای غربی، آمریکا و روسیه کمونیستی مواجه شد و سرانجام در هم شکست. آلمان دوپاره شد و بخش شرقی با دخالت شوروی به دامن کمونیسم افتاد اما در بخش غربی آلمان یک جمهوری فدرال با گرایش لیبرالی برقرار شد.

جمهوری آلمان غربی در سال‌های پس از جنگ دوم، از لحاظ ترتیبات نهادی تفاوت چندانی با جمهوری وایمار نداشت و نظام فدرالی، ترتیبات پارلمانی، انتخابات و حتی آرایش احزاب سیاسی آن بسیار شبیه جمهوری وایمار بود. تنها تفاوت در این بود که این جمهوری از ثبات فزاینده‌ای برخوردار شد. البته در تحکیم دموکراسی در آلمان غربی عوامل متعددی دخیل بودند، نخست این‌که، تجربیات تلخ و پرهزینه آلمانی‌ها در نیمه اول سده بیستم، نیروهای سرکش و احساسات ناسیونالیستی را در این کشور اگر نه کاملاً، بلکه تا حدودی آرام کرده بود. دوم این‌که نظارت و در عین حال حمایت ایالات متحده نقش مهمی در بازسازی سریع و همچنین امنیت و ثبات سیاسی آلمان داشت. طبق قراردادهای صلح، آلمان از داشتن ارتش محروم شده بود اما قدرت‌های غربی، به‌ویژه آمریکا متعهد به تأمین امنیت این کشور و همچنین کمک‌های اقتصادی برای بازسازی آلمان شدند و این تعهد را عملی کردند. در چنین شرایطی بود که آلمان طی سه دهه پس از جنگ رشد اقتصادی مستمری و بالایی را تجربه کرد (سالانه حدود ۶ درصد) به‌نحوی که در اواسط دهه ۱۹۷۰ به بزرگ‌ترین قدرت اقتصادی اروپا تبدیل شد. (برشتین و همکاران، ۱۳۷۱، ج. ۲: ۱۵۰-۱۴۵ و تنبروک، ۱۳۵۸: ۲۶۹-۲۶۳).

رشد و ثبات اقتصادی آلمان، البته با تقویت پیوندهای اقتصادی و سیاسی این کشور با دیگر کشورهای اروپایی (به‌ویژه اتحادیه اروپا) بی‌ارتباط نبود. همچنین استمرار سیاست‌های رفاهی، چه از سوی دولت‌های سوسیالیستی و چه لیبرال نیز نقشی

اساسی در این ثبات داشته است. این شرایط و عوامل، روی هم‌رفته زمینه‌های تثبیت دموکراسی در این کشور را فراهم کردند. باوجود این، ساختارها و ترتیبات سیاسی مناسب و کارآمد آلمان نیز نقشی تعیین‌کننده در تثبیت دموکراسی در این کشور داشتند. در این مورد به ویژه باید به موارد زیر اشاره کرد:

۱- پارلمان‌تاریسم معتدل که بر همگرایی نسبی قوه مقننه و مجریه استوار بود.

۲- قوه مجریه کارآمد که بر پایه تمرکز قدرت اجرایی در دست صدراعظم استوار

بود.

۳- نظام حزبی متعادل و کارآمد که بر پایه دو حزب بزرگ رقیب (حزب اتحاد دموکرات مسیحی با گرایش‌های لیبرال و حزب سوسیال دموکراتیک با گرایش‌های سوسیالیستی) و چند حزب میانه‌رو کوچک استوار بود. در چنین آرایش حزبی، احزاب بزرگ همواره نیازمند همراهی با احزاب میانه هستند و به این ترتیب، سیاست‌ها به سوی تعادل بیشتری پیش می‌روند.

۴- نظام انتخاباتی دویپایه که طبق آن نیمی از کرسی‌های پارلمان به لیست‌های حزبی (برحسب تناسب آراء) و نیمی دیگر به کاندیداهای منفرد تعلق دارد.^۱ چنین نظام انتخاباتی ضمن تحکیم نظام حزبی از کثرت‌گرایی، گرایش‌های غیر حزبی و ارزش‌های فردگرایی نیز پاسداری می‌کند (نوذری، ۱۳۸۱: ۲۵۱-۲۴۱ و Macridis, 1997).

به هر تقدیر، آلمان غربی علاوه بر شرایط منطقه‌ای و بین‌المللی مساعد با برخورداری از چنین ساختارها و ترتیبات سیاسی توانست تنگناها و بحران‌های اقتصادی پس از جنگ را پشت سر بگذارد و ثبات سیاسی خود را حفظ کند. البته در

۱- در انتخابات پارلمانی آلمان، مردم همزمان دو رای در صندوق می‌ریزند: یک رای به لیست‌های حزبی و یک رای به نامزدهای منفرد حوزه انتخابی‌شان. به این ترتیب، نیمی از نمایندگان به نسبت آراء از میان لیست‌های حزبی و نیمی دیگر با رای مستقیم مردم به مجلس راه می‌یابند.

این مدت گاه برخی نیروهای افراطی ظهور کردند اما قدرت و نفوذ اجتماعی آنها تا حدی نبود که اقتدار دولت را تهدید کنند. برای مثال، در اوایل دهه ۱۹۷۰ به دنبال برخی جنبش‌های دانشجویی، گروه موسوم به «بادرماینهوف» که گرایش‌های چپ آنارشیستی داشت به ترورهای دست زد اما به‌زودی توسط پلیس کنترل شد. همچنین از اواخر دهه ۱۹۷۰، برخی گروه‌های نو فاشیست فعال شدند ولی تحرک سیاسی آنان نیز از طرح برخی خواسته‌های اجتماعی، مانند محدود کردن مهاجرپذیری و یا اعمال برخی خشونت‌های خیابانی علیه مهاجران خارجی فراتر نرفت. جنبش‌های انتقادی و اعتراضی در آلمان از اواخر دهه ۱۹۷۰ به این‌سو، بیشتر در قالب‌های مدنی و مسالمت‌آمیز مانند محیط‌زیست‌گرایی ظاهر شد. حزب سبزهای آلمان در دهه ۱۹۸۰ از نفوذ قابل‌ملاحظه‌ای در افکار عمومی برخوردار شد و توانست نزدیک به ۶ درصد از کرسی‌های پارلمان را به دست آورد.

وضعیت آلمان شرقی اما متفاوت بود. این کشور در دوران پس از جنگ زیر کنترل یک حکومت کمونیستی شخص‌محور قرار گرفت. با وجود این، تمایلات مردم آلمان شرقی به ادغام در آلمان غربی آشکارتر و شدیدتر از آن بود که حتی دیوار برلین بتواند مانع بروز و ظهور آن شود. واقعیت‌ها نشان از این داشت که اگر حاکمیت یک دولت توتالیتر و مداخله‌مستقیم و غیرمستقیم شوروی نبود، چه‌بسا گرایش‌ها و ارزش‌های سیاسی در آلمان شرقی تفاوت چندانی با آلمان غربی نداشت. چنان‌که پس از فروپاشی بلوک شرق، این جامعه آلمان شرقی بود که بدون هیچ‌اگره، تنش و بحرانی در نظام دموکراتیک آلمان غربی ادغام شد (آصفی، ۱۳۷۴: ۴۷۵-۳۰۷).

پیوند دو آلمان در آغاز برخی فشارها را به اقتصاد آلمان غربی وارد ساخت، زیرا اقتصاد آلمان شرقی علاوه بر این‌که به‌طورکلی عقب‌مانده‌تر از آلمان غربی بود، بیشتر بر صنایع کلاسیک به‌ویژه صنایع سنگین استوار بود و مؤلفه‌ها و منابع لازم برای تأمین نیازهای رفاهی را نداشت. این در حالی بود که روند ادغام دو آلمان انتظار بهبود سریع وضعیت رفاهی مردم بخش شرقی را ایجاد می‌کرد. در چنین شرایطی، اقتصاد آلمان

غربی باید بخش اعظم هزینه‌های رشد و رفاه اجتماعی را در کل آلمان تأمین می‌کرد. البته، زیربنای اقتصادی و فنی و همچنین انضباط اجتماعی و اقتصادی در آلمان شرقی از همه کشورهای اروپای شرقی مناسب‌تر بود و بنابراین در میان‌مدت به تقویت بنیه اقتصادی و ثبات اجتماعی و سیاسی آلمان متحد کمک کرد.

آنچه مسلم است این است که طی ۶۰ سال اخیر آلمان غربی (و امروزه آلمان متحد) یکی از باثبات‌ترین کشورها در زمینه سیاست و اقتصاد بوده است. از میان عوامل گوناگونی که مورد اشاره قرار گرفت، به نظر می‌رسد همگرایی این کشور با قدرت‌های غربی، دموکراسی متعادل مبتنی بر نظام حزبی همگرا و قوه مجریه کارآمد، رشد نسبتاً مستمر اقتصادی و استمرار دولت رفاه، نقش اساسی در تحکیم پایه‌های ثبات در این کشور ایفا کرده‌اند.

نتیجه‌گیری

الگوهای توسعه سیاسی متنوع‌تر و متفاوت‌تر از آن هستند که به تعمیم‌هایی فراگیر، آن‌گونه که در برخی از نظریه‌های کلاسیک توسعه سیاسی دیده می‌شود، تن دردهند. باوجود این، برخی مؤلفه‌ها و مشخصه‌های کم‌وبیش مشترک در این الگوها قابل مشاهده است. تجربه اروپای غربی و نمونه‌هایی که در این مقاله با تفصیل بیشتری مورد بررسی قرار گرفتند، برخی از این مؤلفه‌ها و مشخصه‌ها را به شرح زیر نشان می‌دهند:

۱- توسعه سیاسی فرآیندی مستمر و تا حدود بسیاری خود پیش برنده است. به عبارت دیگر این فرآیند بیش از آن که محصول یک برنامه یا مجموعه‌ای از اقدامات از پیش اندیشیده شده باشد، نتیجه مواجهه هوشیارانه نخبگان حاکم و یا نیروهای سیاسی رقیب با چالش‌ها و تعارضاتی است که در مسیر تحولات سیاسی یک جامعه پیش می‌آیند. تجربه اروپای غربی نشان می‌دهد که رهبران دوران‌دیش و نخبگان منعطف، نقش مهمی در تسریع فرآیند توسعه سیاسی و کاهش هزینه‌های آن دارند.

۲- توسعه سیاسی فرآیندی چندلایه است. این فرآیند علاوه بر افزایش ظرفیت سازمان حکومت و پویایی جامعه سیاسی، شامل توانمند شدن جامعه مدنی و شهروندان نیز می‌شود. البته توسعه این حیطه‌ها تابع ترتیبات و زمانمندی ویژه‌ای است و معمولاً از نوسازی و تقویت نهادهای حکومتی آغاز می‌شود؛ سپس به روابط میان حکومت و نیروهای سیاسی تسری می‌یابد و سرانجام به روابط مدنی و حوزه‌های شهروندی کشیده می‌شود. البته تجربه اروپای غربی نشان می‌دهد که این حیطه‌ها و مراحل باهمدیگر آمیخته و به یکدیگر وابسته‌اند. برای مثال در کشورهای اروپای غربی، تمرکز حکومت به شکل‌گیری پارلمان ملی کمک کرد و این پارلمان نیز زمینه شکل‌گیری احزاب سیاسی را فراهم ساخت. پارلمان و احزاب سیاسی متقابلاً نهادهای حکومتی را مستحکم‌تر و قانونمندتر ساختند. مجموعه این نهادها و رویه‌ها، زمینه‌های مناسبی برای مشارکت گروه‌های گوناگون اجتماعی در امور سیاسی فراهم کردند و این مشارکت، متقابلاً باعث پذیرش رقابت و تکثر سیاسی و توسعه حقوق و آزادی‌های سیاسی و مدنی شد. سرانجام این‌که مجموعه این سازوکارها و رویه‌ها به‌نوبه خود بر دموکراتیک‌تر شدن سیاست و قانونمندی و پاسخگویی دولت و نهادهای سیاسی افزود.

۳- قانونمند شدن عرصه سیاست و ابتدای روابط جامعه و دولت بر اساس قوانین مناسب و فراگیر یکی از پیش‌شرط‌های توسعه سیاسی است. مفهوم دولت حقوقی که در ادبیات توسعه سیاسی به معنای تبدیل دولت به یک‌نهاد حقوقی و کمرنگ شدن ابعاد امنیتی-سیاسی آن، به‌ویژه در زمینه روابط اجتماعی و مدنی است، بیانگر این وجه از توسعه سیاسی است. تجربه اروپای غربی نشان می‌دهد که هرگاه قانونمندی در هر دو سطح دولت و جامعه همزمان با تمرکز قدرت و به‌موازات هم به‌پیش رود مراحل و ابعاد گوناگون توسعه سیاسی، به‌ویژه دموکراتیک شدن سیاست با توفیق بیشتری همراه خواهد بود. البته یکی از مشخصه‌های نظام سیاسی توسعه‌یافته، دموکراتیک شدن فرآیند قانون‌گذاری است. تجربیات اروپای غربی نشان می‌دهد که صرف تنظیم و تصویب متونی به نام قانون از سوی نهادهای حکومتی و حتی تلاش

جدی حکومت برای اجرا و تضمین این قوانین به قانونمندی منجر نمی‌شود. بلکه آنچه قانونمندی را تقویت می‌کند، تناسب این قوانین با روح کلی جامعه و همچنین با موقعیت، نیازها و منافع گروه‌های ذینفع و ذیربط است. این ویژگی‌ها زمانی در متون حقوقی انعکاس خواهند یافت که نمایندگان همه بخش‌ها، گروه‌ها و گرایش‌های موجود و ذینفع، در فرآیند قانون‌گذاری مشارکت داشته باشند.

۴- تعادل در ساختارهای سیاسی و ترتیبات نهادی نقش مهمی در پیشرفت فرآیند توسعه سیاسی داشته است. به عبارت دیگر، توزیع متوازن اختیارات و مسئولیت‌ها میان قوای مقننه و مجریه و استقلال کامل قوه قضاییه زمینه‌ساز و مددکار پیشرفت دموکراسی و کارآمدی دولت بوده است. تجربه اروپای غربی نشان می‌دهد که قدرت بیش از حد قوه مجریه و ضعف سازوکارهای نظارتی (از جمله از سوی پارلمان) دموکراسی را تهدید می‌کند. از سوی دیگر، اختیارات بیش‌ازحد پارلمان در نظارت و کنترل بر قوه مجریه، معمولاً کارآمدی حکومت را با مشکل روبرو می‌کند. همچنین، نبود یک قوه قضاییه مستقل کل روابط سیاسی را دچار اختلال می‌سازد.

۵- توسعه متوازن اقتصادی یکی از مهم‌ترین شرط‌های پیشرفت فرآیند توسعه سیاسی است. تجربه اروپای غربی نشان می‌دهد که رشد اقتصادی هنگامی به تحکیم ثبات و تعمیق دموکراسی انجامیده که با توزیع متعادل منابع و ایجاد سطوحی از رفاه عمومی همراه شده است. البته به معنای تقدم توسعه اقتصادی بر توسعه سیاسی و یا تقدم تعادل اقتصادی بر برابری سیاسی نیست بلکه به معنای همسویی و لازم و ملزوم بودن توسعه و تعادل در این دو عرصه است.

۶- پیشرفت فرآیند توسعه سیاسی نیازمند یک اقتصاد رقابتی وجود بخش خصوصی مستقل است. تجربه اروپای غربی نشان می‌دهد که اقتصادهای مبتنی بر بازار، به همراه تضمین حق تشکل منافع برای گروه‌های ذینفع (اعم از نیروی کار و صاحبان سرمایه و مصرف‌کنندگان) و تلاش دولت برای ایجاد یک ارتباط متعادل میان نیروهای بازار و جامعه مدنی زمینه‌های مساعدی برای پیشرفت فرآیند توسعه سیاسی در همه

ابعاد آن فراهم می‌سازد. درحالی‌که کنترل مستقیم دولت بر منابع اقتصادی گرچه ممکن است در پیشبرد مرحله‌ای از توسعه سیاسی، مانند تمرکز و تحکیم اقتدار دولت و گسترش بوروکراسی، نقش مثبت ایفا کند و گاه به ایجاد درجاتی از برابری و رفاه اقتصادی نیز کمک کند اما معمولاً به مانعی بر سر راه توسعه نهادهای دموکراتیک و مدنی تبدیل می‌شود.

۷- سرانجام این‌که فرآیند توسعه سیاسی مستلزم تشکل نیروهای سیاسی در قالب احزاب و تشکل‌های سیاسی متنوع و یک نظام انتخاباتی مناسب و کارآمد است. تجربه اروپای غربی نشان می‌دهد که وجود یک نظام حزبی متکثر، منتظم و پایدار نقشی اساسی در مشارکت معنادار، متعادل و ثبات‌آفرین گروه‌های گوناگون اجتماعی در عرصه سیاست دارد. این مهم البته درگرو تبدیل احزاب به بخشی از نظام سیاسی و به‌ویژه تطبیق سازوکارهای انتخاباتی با نظام‌های حزبی است.

منابع

- آصفی رامهرمزی، حمدالله. (۱۳۸۴)، *آلمان از دوپارگی تا یگانگی*، شیراز: نوید.
- اسکاچپول، تدا. (۱۳۹۰)، *دولت‌ها و انقلابات اجتماعی*، ترجمه: مجید رویین تن، تهران: سروش، چاپ دوم.
- اوتاوی، مارینا. (۱۳۸۶)، *گذار به دموکراسی یا شبه اقتدارگرایی*، ترجمه: سعید میرترابی، تهران: قومس.
- ایوانس، پیتر. (۱۳۸۲)، *توسعه یا چپاول؛ نقش دولت در تحول صنعتی*، ترجمه: عباس زندیاف و عباس مخبر، تهران: طرح نو.
- بدیع، برتران. (۱۳۷۶)، *توسعه سیاسی*، برگرداننده: احمد نقیب زاده، تهران: قومس.
- برانت، ویلی. (۱۳۷۳)، *زندگی سیاسی من*، ترجمه: حمیرا مشیرزاده. تهران: اطلاعات.

- برشتین، سرژ و همکاران. (۱۳۷۱)، *تاریخ قرن بیستم*، ترجمه: امان الله ترجمان. ۲ جلد. تهران: معاونت فرهنگی آستان قدس رضوی.
- بلوخ، مارک. (۱۳۶۳)، *جامعه فنودالی*، ترجمه: بهزاد باشی، تهران: آگاه.
- پالمر، رابرت روزول. (۱۳۵۷)، *تاریخ جهان نو*، ترجمه: ابوالقاسم طاهری، تهران: امیرکبیر..
- تنبروک، روبرت هرمان. (۱۳۵۸)، *تاریخ آلمان*، ترجمه: محمد علی ظروفی، تهران: دانشگاه تهران.
- توشار، پاتریس و همکاران. (۱۳۸۴)، *قرن سیاره روی‌ها*، ترجمه: عباس صفریان، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی.
- داد، سی. ایچ.. (۱۳۸۸)، *مراحل و عوامل و موانع رشد سیاسی*، ترجمه: عزت‌الله فولادوند، تهران: نشر ماهی، چاپ دوم.
- سیل، پاتریک و مکانویل، مورین. (۱۳۸۱)، *انقلاب ۱۹۶۸ فرانسه*، ترجمه: حسین بخشنده، تهران: نشر سرابی.
- شاریر، ویلیام. (۱۳۴۴)، *ظهور و سقوط رایش سوم*، ترجمه: ابوطالب صارمی. تهران: امیرکبیر.
- گریمبرگ، کارل. (۱۳۷۰)، *تاریخ بزرگ جهان*، ۱۲ جلد، ترجمه: سیروس ذکاء و همکاران، (زیر نظر محمد علی اسلامی ندوشن)، تهران: یزدان.
- لاسکی، هارولد. ژ. (۱۳۸۲)، *سیر آزادی در اروپا*، ترجمه: رحمت‌الله مقدم مراغه‌ای. تهران: مجید.
- مارکس، کارل. (۱۳۷۷)، *هجدهم برومر لویی بناپارت*، ترجمه: باقر پرهام، تهران: نشر مرکز.
- ماله، البر. (۱۳۵۷)، *تاریخ جهان در قرون جدید*، ۷ جلد، ترجمه: حسین فرهودی و رشید یاسمی، تهران: دنیای کتاب و علم.

الگوهای کلاسیک توسعه سیاسی ... ۱۳۹

- مور، برنگتون. (۱۳۶۹)، *ریشه‌های اجتماعی دموکراسی و دیکتاتوری*، ترجمه: حسین بشیریه، تهران: مرکز نشر دانشگاهی.
- نوذری، حسینعلی. (۱۳۸۱)، *احزاب سیاسی و نظام‌های حزبی*، تهران: گستره.
- نیوجنت، نیل. (۱۳۸۴)، *سیاست و حکومت در اتحادیه اروپا*، ترجمه: محسن میردامادی، تهران: دفتر مطالعات سیاسی و بین‌المللی وزارت امور خارجه.
- واینر، میرون؛ هانتینگتون، ساموئل پی. (۱۳۷۹)، *درک توسعه سیاسی*، ترجمه: پژوهشکده مطالعات راهبردی، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.
- وبر، ماکس. (۱۳۷۳)، *اخلاق پروتستانی و روح سرمایه‌داری*، ترجمه: عبدالکریم رشیدیان و پریسا منوچهری کاشانی، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی.
- وود، آلن ت. (۱۳۸۴)، *دموکراسی‌های آسیایی*، ترجمه: زهرا زهرایی، تهران: امیرکبیر.
- هابسبام، اریک. (۱۳۸۰)، *عصر نهایت‌ها: تاریخ جهان از ۱۹۱۴ تا ۱۹۹۱*، ترجمه: حسن مرتضوی، تهران: آگاه.
- هلد، دیوید. (۱۳۶۹)، *مدل‌های دموکراسی*، ترجمه: عباس مخیر، تهران: نشر مرکز.

- Almond, G. & J. S. Coleman. (1960). *The Politics of the Developing Areas*. Princeton University Press.
- Anderson, Pery. (1974). *Leneages of The Absolutist State*. London: N.L.B.
- Apter, D.. (1965). *The Politics of Modernization*. Chicago University Press.
- Blum, George. (1998). *The Rise of Fascism in Europe*. Greenwood Press.
- Dahl, R. & C. Lindblom. (1957). *Politics, Economics and Welfare*. New York: Harper and Row.

- Eisenstadt, S. N. (1966). *Modernization: Protest and Change*. Englewood Cliffs, Princeton Hall.
- ----- . (1963). *Political System of Empires*. The Free Press.
- Macridis, Roy C. (1997). *Modern Political System: Europe*. N.J.: Printic Hall.
- Rothney, J. A. Murray. (1969). *Bonapartism After Sedan*. Cornell University Press.
- Russet, B. (1973). "*Are Instability and Inequality Related?*" in: Lewis and Potter. *The Practice of Comparative Politics*. London: Open University Set Book.
- Rustow, Dankwart. (1967). *A World of Nations., Brookings Institution*.
- Shils, E. (1960). *Political Development in the New States.*, Mouton and the Hague Co.
- Tilly, Charls. (1990). *Coercion, Capital, and European State*, A.D. 1990- 1990. Cambridge Basil Blackwell.
- Wallerstein. E. (1974). *Modern World system*, New York: Academic press.